

فردا آخرین روز دادگاه طلاقشان بود. قاضی دادگاه گفته بود: تا فردا صبح بروید فکراتون رو بکنید، هر کدامتان فکر کردید هنوز هم

می تونید همدیگر رو دوست داشته باشید، به اون یکی تلفن کنه، اگر با هم تماس نگرقتین ساعت نه فردا اینجا باشید.

حالا زن با دختر ۱۶ ساله اش در خانه بود و مرد شب را در شرکتی که مدیر عاملش بود، گذراند .

وقتی فکر کرد باورش شد که به زنش خیلی ظلم کرده، به همین خاطر تلفن را برداشت و شماره منزل را گرفت، یک بار، دو بار... ده بار

گرفت .

تلفن زنگ می خورد اما کسی گوشی را بر نمی داشت. مرد عصبی شد: لابد شماره منو دیده که گوشی را بر نمی دارد... به درک.

زن اما... لحظه ای چشم از تلفن برداشت و دعا می کرد که مردش تلفن بزند، اما صدای زنگ تلفن در نیامد، او خبر نداشت که

دخترش از دست مزاحمان تلفنی، دو شاخه را از پریش کشیده!